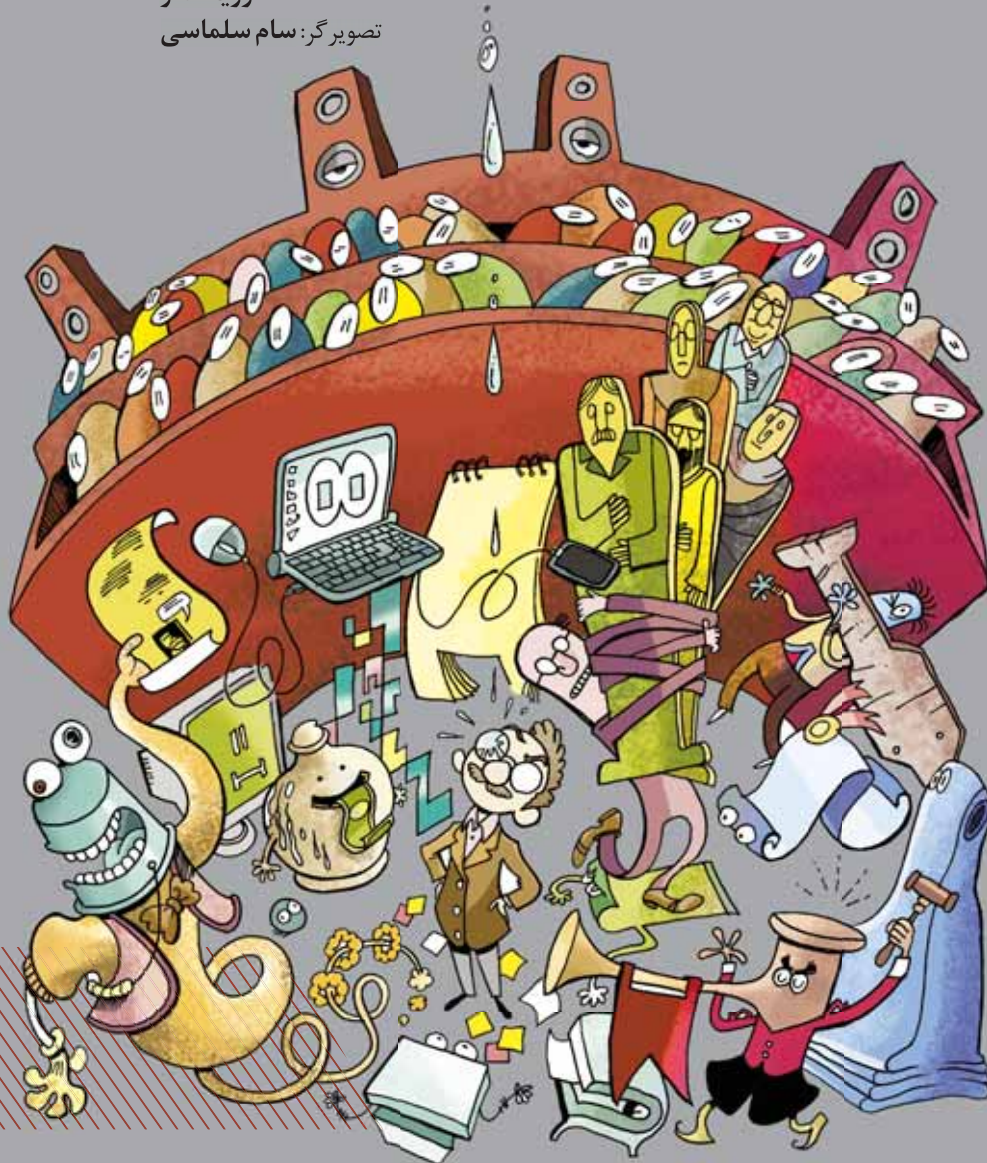


مهمان‌های ناخوانده & عدالت آموزشی

رویا صدر
تصویرگر: سام سلماسی



سر جایمان؛ زیر این باران گیر کردیم...
معلم خندید: «به به نمردیم و بالاخره چشممان به جمال
جناب عالی روشن شد... تشریف بیاورید در کوزه جا هست...»
و تا آمد به خودش بجنبید، دید دوباره در می‌زنند: «انجمن
اولیا و مربیان هستم.

من که آمار می‌سازم برات

هزارتا کار می‌کنم برات

میزای شیک می‌آرم برات

تخم کوچیک (از نوع دو زرده) می‌ذارم برات

بذارم برم؟»

معلم آمد بگوید: «این حرف‌ها جایش اینجا نیست و
مربوط به قسمت دوم داستان است و تو هم عملاً با توجه به
اوضاع و احوال، در رابطه با عدالت آموزشی نمی‌توانی چندان
کاری بکنی» ولی به خاطر جلوگیری از اطاله کلام گفت:
«تو هم بمان.» دید دوباره در می‌زنند. آبا و اجداد خاله
مرجان را که مسبب ساخته شدن چنین حکایتی بود و کار
دست او هم داده یاد کرد و گفت: «باز کیه؟» جواب شنید:
«من حقوق و مزایای معلمان هستم که برای توسعه عدالت
آموزشی می‌توانند سر و دمم را بچینند و استفاده کنند. دارم
خیس می‌شوم و می‌ترسم دیگر قابل استفاده نباشم.» معلم
دستپاچه در را باز کرد: «بیا تو.» بعد فکر کرد چطور می‌تواند
صبح با این همه مهمان سر کند. باز جای شکرش باقی است
که اینجا پای عدالت قومیتی و فرهنگی و جنسیتی باز نشد
و گرنه، هیچ جوری نمی‌شد حکایت را جمع‌وجور کرد. القصه،
همه آمدند و نشستند و کلاس جای سوزن انداختن نبود.
زمان گذشت و ساعت چهاربار بلکه بیشتر نواخت و صبح شد.
آب همین‌طور داشت از سقف چکه می‌کرد و روی قانون و
بخشنامه و سایر حصار می‌ریخت... معلم گفت: «خب دیشب
باران می‌آمد و هوا سرد بود. الان روز شده و اگر چه باز باران
می‌آید و هوا سرد است ولی اذعان دارید که آموزش و پرورش
حساب و کتاب دارد و نمی‌شود همین‌طوری جلسه و قانون و
بخشنامه و لپ‌تاپ و امکانات و انجمن اولیا و مربیان به بهانه
عدالت آموزشی بریزند داخلش...» برعکس آنچه پیش‌بینی
کرده بود، همه پاشدند و بدون اینکه شعر بخوانند و زحمات
پایان‌ناپذیرشان را به رخ بکشند، زحمت را کم کردند و رفتند.
در این میان، فقط حقوق و مزایای معلمی ماند بلکه آن را کم
کنند و بزندانندش به زخم عدالت آموزشی... .



در یک ده کوچک معلمی زندگی می‌کرد. این معلم یک
مدرسه داشت قد غریبل، یک درخت داشت قد یه چوب
کبریت و یک کلاس داشت قد قوطی کبریت. معلم خوش
قلب و مهربان بود و به عدالت آموزشی علاقه داشت و در
این‌باره مطالعه کرده بود ولی مطالبه‌ای نداشت؛ چون
می‌دانست آموزش و پرورش بودجه ندارد. یک روز غروب وقتی
هوا تاریک شد و باران شروع کرد به آمدن، معلم یادش افتاد
که سقف کلاس چکه می‌کند. رفت ببیند، دور از جان، چه
خاکی به سرش بکند. همین‌طور که داشت حساب و کتاب
می‌کرد، دید دارند در می‌زنند. گفت: «کیه در می‌زنه؟»

منم چالش سطل خاک و تولیدکننده توفان و گردوخاک
در کهکشانشان‌ها در اعتراض به بی‌عدالتی آموزشی با ساختن
کمپین و هشتک و لایک و ترند و شر و شعر و جملات قصار
بزرگان... دارم زیر بارون گل‌ولای می‌شم. درو باز کن.

معلم در را باز کرد و گفت: «بیا تو.» هنوز چیزی نگذشته بود
که دید دوباره دارند در می‌زنند. گفت: «باز کیه در می‌زنه؟»
منم لپ‌تاپ و موبایل و سایر لوازم. برای بسط تکنولوژی
مدارس تا آسمان هفتم اومدم تا بدین وسیله عدالت آموزشی
را برقرار کنم...

معلم خنده‌اش گرفت؛ یاد هفت دست آفتابه - لگن و بخاری
نفتی افتاد و به سقف نگاه کرد که هنوز چکه می‌کرد ولی
چون نمی‌خواست برایش حرف در بیاورند و بگویند عقب‌افتاده
است، در را باز کرد: «خب بیا تو.» همه هنوز جا گیر نشده
بودند که دیدند این دفعه آن قدر محکم دارند در می‌زنند
که عن‌قرب در از پاشنه در می‌آید و اداره آموزش و پرورش
به خاطر صدمه به اموال دولتی عارض می‌شود. معلم در را
باز کرد. موجود عظیم‌الجثه‌ای پشت در بود. گفت: «منم
سمینار عدالت آموزشی. چانه‌ام درد می‌کند از بس حرف زد.
در را باز کن.» معلم در حالی که از هیکل بزرگ سمینار
خنده‌اش گرفته بود، گفت: «تو که توی این کلاس فسقلی
جا نمی‌گیری ولی چاره‌ای نیست. فعلاً بیا تو.» رفت بلکه یک
جایی جور کند که دید دوباره دارند در می‌زنند:

منم ابلاغیه و بخشنامه و قانون در رابطه با بسط عدالت
آموزشی. آمدیم در سمینار هوایی بخوریم و بعدش برگردیم